



• فاطمه ابراهیمی
• تصویرگر: زهرا هاشمی پور



متشکرم امام رضا جان...!

پیرمرد خواست از دست کبوتر خلاص شود، اما دست و پایش را گم کرد و خورد زمین. محمد حسن و بابا سریع به سمتش رفتند. محمد حسن

پرسید: «حالتان خوب است؟»

بابا دستش را دراز کرد تا او را از زمین بلند کند.

پیرمرد بالیخند گفت: «چیزی نیست. فقط یک شوخی کبوترانه بود.

خودم بلند می شوم.»

همین که خواست با تکیه به عصایش از زمین بلند شود، آه بلندی کشید

و گفت: «امان از پیری...»

بابا سرآسیمه گفت: «حرکت نکنید! همین جا بنشینید تا برایتان صندلی

چرخ دار بیاورم و به دارالشفا برویم. نکند خدای ناکرده چیزی شده

باشد.» بعد با عجله رفت.

پیرمرد به سختی از زمین بلند شد.

محمد حسن از او پرسید: «دارالشفا دیگر کجاست؟» پیرمرد گفت:

«همان درمانگاه حرم است. اما من چیزیم نیست.»

بابا خیلی زود برگشت و او را روی صندلی چرخ دار نشان داد. اصرار بابا

برای رفتن به دارالشفا نتیجه نداد. ولی قرار شد با هم به زیارت و نماز

جماعت بروند.

بابا یواشکی در گوش محمد حسن گفت: «بازدید از موزهی حرم باشد

برای عصر.»

بابا و محمد حسن جلوی تابلوی بزرگ ابتدای صحن ایستادند تا دعای ورود به حرم را بخوانند.

محمد حسن رو به گلدسته و گنبد طلایی امام رضا (ع) ایستاد. دستش

را روی سینه گذاشت و بلند گفت: «سلام امام رضا جان...! مامان سلام

رساند. گفت دعا کنید تا...» هنوز حرفش تمام نشده بود که یک دفعه

پیرمردی دستش را آرام روی شانه اش گذاشت و مثل او گفت: «سلام

امام رضا جان...!» قد پیرمرد فقط کمی از محمد حسن پایه چهارمی

بلندتر بود. محمد حسن سرش را به طرف پیرمرد برگرداند. از بوی عطر

پیرمرد خوشش آمد. نفس عمیقی کشید و به او لبخند زد.

پیرمرد با چشمان خیس و صدای مهربان گفت: «پسرجان برای من

هم دعا کن.»

بعد با عصایش آهسته به طرف حرم راه افتاد.

بابا که دعایش تمام شد، دست محمد حسن را گرفت و با فاصله ی

کمی از پیرمرد به طرف حرم حرکت کردند.

بابا داشت برای محمد حسن از نقش و نگار کاشی های فیروزه ای

دیوارهای صحن صحبت می کرد که یکهو چند کبوتر سفید حرم

پروازکنان از عقب به سمتشان آمدند.

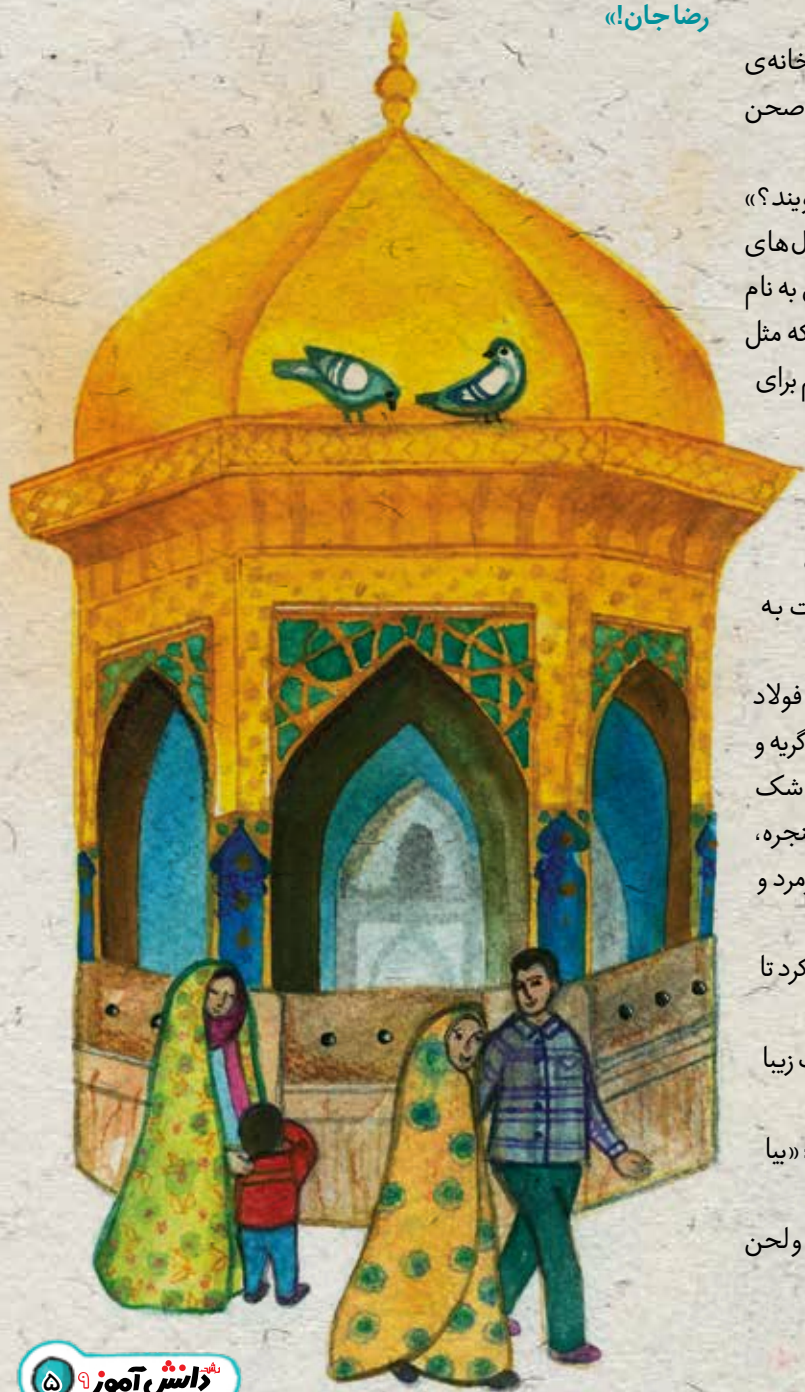
بابا کمی خم شد تا با آن ها تصادف نکند. اما کبوتر بازیگوشی روی سر

کم موی پیرمرد، که کمی جلوتر راه می رفت، نشست.

پیرمرد بالحن مطمئنی گفت: «بله پسر جان. خیلی از قاریان این شهر شاگرد من بوده‌اند.»

محمد حسن فوراً رفت پیش بابا که کمی آن طرف‌تر بود و این خبر مهم را به او داد. بابا هم مثل او خوش حال شد و از پیرمرد به خاطر پیشنهادش تشکر کرد.

بابا به محمد حسن گفت: «اگر خوب شاگردی استاد را کنی حتماً قاری خوبی می‌شوی.» محمد حسن به ضریح نگاه کرد و توی دلش قول داد تلاش زیادی کند و شاگرد خوبی باشد. بعد بلند گفت: «متشکرم امام رضا جان!»



با این حرف، خیال محمد حسن راحت شد که بابا سر قولش هست. آن روز محمد حسن برای اولین بار راننده شد؛ راننده‌ی صندوق چرخ‌دارا موقع راندن صندوق چرخ‌دار، محمد حسن به پیرمرد گفت که خانه‌شان اطراف مشهد است و هر پنجشنبه برای زیارت به حرم می‌آیند.

محمد حسن که گرم صحبت با پیرمرد بود، حواسش به پله‌ی کوچکی جلوی درِ صحن انقلاب نبود و با سرعت صندوق چرخ‌دار پیرمرد را جلو برد. صندوق کمی بالا و پایین شد و صدای آخ و اوخ پیرمرد درآمد. محمد حسن دستپاچه شد و کلی عذرخواهی کرد.

بابا گفت: «مواظب دست‌انداز باش آقای راننده!» پیرمرد بالبخند گفت: «چیزی نشد... فقط لطفاً کمی آب از سقاخانه‌ی اسمال طلا به من بدهید.» بعد با هم به سمت سقاخانه‌ی وسط صحن انقلاب رفتند.

محمد حسن پرسید: «چرا به اینجا سقاخانه‌ی اسمال طلا می‌گویند؟» پیرمرد لیوانی آب خنک خورد، نفسی تازه کرد و گفت: «در سال‌های دور که آوردن آب آشامیدنی برای زائرین سخت بود، شخصی به نام اسماعیل سنگسری به فرمان پادشاه آن زمان، سنگ بزرگی که مثل بشکه یا منبع آب بود، با زحمت زیادی به اینجا آورد. پادشاه هم برای تشکر، مقدار زیادی طلا به او داد. اسماعیل خان هم همه‌ی طلاها را خرج آبادانی حرم و آسایش زائرین کرد.»

صدای دینگ دینگ ساعت بزرگ صحن بلند شد. بابا گفت: «نزدیک اذان ظهر است. بهتر است از پشت پنجره فولاد سلامی و دعایی بخوانیم و زودتر برای نماز جماعت به مسجد گوهرشاد برویم.»

پیرمرد زود حرف بابا را قبول کرد. جمعیت زیادی پشت پنجره فولاد بودند. هرکس دعایی می‌خواند و چیزی می‌گفت. بعضی‌ها با گریه و بعضی‌ها زیر لب و آهسته! بعضی‌ها هم فقط نگاه می‌کردند و اشک می‌ریختند. جلوتر رفتند. محمد حسن از لابه‌لای شبکه‌های پنجره، ضریح امام رضا (ع) را دید. برای پدر و مادرش، خواهرش، پیرمرد و خیلی‌های دیگر دعا کرد.

یکهویادش افتاد برای خودش دعایی نکرده است. کمی فکر کرد تا مهم‌ترین دعا و خواسته‌اش را بگوید. بعد، از امام رضا (ع) خواست که دعا کند بتواند قرآن را با صوت زیبا بخواند.

پیرمرد صدایش را شنید. آهسته و با صدای مهربان به او گفت: «بیا پیش خودم!»

محمد حسن با تعجب و شادی پرسید: «مگر شما استاد صوت و لحن قرآن هستید؟»